

چنانچه در مهربانی گنم
 نامت آویدن وی یار
 که در صف پرستی کار است او
 که در رخ تینا کس نه بهشت
 به بندیم آنچه او بسند و مرا

بچنین زندگانی گنم
 که سقندم که سبب دراز
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا

حکایت مجنون و صدق محبت او بلیل

چه بودت که دیگر نیالی گنم
 خیالت در گشت و مثل نماند
 که ای خواجده در چشم زدن با
 تو نیز نمک بر جراحت مرید
 که بسیار دوری ضروری بود
 پامیکه داری بلبل بگو گنم
 که حقیقت کرسن آنجا که او است

بچنین کسی گفت کای نیکی
 که در سرت شورش لیلی نماند
 چو بشنید چاره بگریست از
 را خود دل در دمن دست خیز
 که دوری دلیل کسب بوی بود
 بگفت ای وفادار فرخنده خو
 گفتا سبر نام من پیش دور

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او به پسر ایا

که حسنی ندارد و ایاز ای شکفت
 غوغیست نبود ای بلبل بروی
 چید از اندیشه بر خود بسی
 نه رفت و الای نیکوی او است
 بنیاد و شکست لعل خورشید در

یکی خنده ز شاه عزیز گفت
 گلی را که رنگ تابنده بوی
 بچشم و گفت این حکایت کسی
 که عشق من ای خواجه بخوی او است
 شدت مهر که در تنگنای شتر

علاهی بر سر زدن با
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا
 که سقندم که سبب دراز
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا

علاهی بر سر زدن با
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا
 که سقندم که سبب دراز
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا

علاهی بر سر زدن با
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا
 که سقندم که سبب دراز
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا

علاهی بر سر زدن با
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا
 که سقندم که سبب دراز
 که در مشغول وار و زردوست
 یکی مبین سوزیده حالی نهشت
 گفتا پرس ازین این چرا

تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید

بمغای ملک ستمین برفت اند
سواران بی در و مرجان شدند
نماند از و شاقان کردن فراز
نگه کرد کای لبه بیج بیج
من اندر قهای تو می تا ستم
گشت قریب هست در بارگاه
خلایط طریقت بود کاولیجا
گزارد دست چشمت احسان است
ترا تا درین باشد از حرص باز
حقیقت سر نیست آراسته
بینی که جای که برخاست کرد

تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید

وز انجا بمجلس مرکب براند
ز سلطان بنجامیریشان شدند
کسی ر قهای ملک ستم
ز قیام آورده گفت بیج
ز خدمت بجهت نبرد استم
بخلاعت مشو غافل از پادشاه
تینا گشت از خدا جبر خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ناید بکوشش دل از غیبت از
جو او مویس گریه کرد بر خاسته
نه بیند نظر در چه بیناست مرد

حکایت درسی قدم درت مران

تضار این پیری از فاراب
مرا یکدم بود و بردا
سایان براندند کشتی خود و
مرا گریه اندر زلفه جفت
مخو ز غم برای من می پرورد
بگشترده سجاده بروی آب

تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید

رسیدیم در خاک مغرب باب
بخشتی و در ویش نگین شدند
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
بر آن گریه فتمه بجدید و گفت
مرا آنکس آرد که کشته بترود
خیالست بنداشتم با نجواب

تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید

تاریخ شاهان کما یزید
که او در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید
در وقت شاهان کما یزید

حکایت درقان رشتلسطان

پس بی با پسر در همه
 پسر جان و پستان دید و تیغ و تبر
 پستان کسانند از چپش زن
 بی در برش بر نیانی و شاه
 پسرکان همه شوکت و پای دید
 که حالش بگردید و رنگش بر خج
 پسرش خنجر بزرگش
 چه بود که بریدی از جان
 بی گفت سالار و فرمانده
 بزرگان از آن دشت اوده
 تو ای جیب بران دروا
 گفتند حرفی زبان اوران

سعدی گوید مثالی بران

گذشت در قشای منته
 قباهای طلسم کربابی زر
 غلامان ترکش کیش تیرزن
 یکی بر سرش خسر توانی کلاه
 پدر را بغایت خسر و مایه دید
 ز بیعت پیغوله در گرخت
 بسواری از سر بزرگان
 بلزیدی از نادشاهی خوبید
 ولی عزم بست تا در هر
 که در بارگاه ملک بود و اند
 که بر خوشیستن سبب می
 که سعدی گوید مثالی بران

حکایت از مشتاب

کردیده باشی که در باغ و سراغ
 یکی گفتش ای مرغک شب فرو
 به بین کاشین که یک خاک را داد
 که من در و شب جز بصر انیسیم

تا بدست که چو چرخ
 چه بودت که بیرون نیامی بروز
 جواب از سر رو شنائی چه داد
 ولی پیش خورشید پید انیسیم

حکایت دهنمند با تاک سعدین زنگی غفران

بهر آنکه در این کتاب است
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها

و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها

و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها

و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها
 و در هر یک از این کتابها

Handwritten notes at the top of the page, including the number 14 and various lines of text.

<p>که بر ترش باو حجت بیست حجت حضرت زکی ما در حق سید زکی بیست در خود سیرت ساس بقدر حوصله هر مرتبه بشورید و برکت خلعت ز بر که چسبت راه بیابان گرفت چه دیدی که حالت در گونگشت نیامسته آخر زون پشت پا همه رزه بر تن قنوم چوید چیزم بچشم اندر آمد نه کش</p>	<p>تگفت بر سزنگی که درم داد و کثرت و بنوختش چو آمد و پیش می برفتش ز سوزش چنان شعله و جان گرفت یکی گفتش از بهنشینان تو اول زمین بوسه دادی سه جا بخندید کاول ز بیم و امید باخبر ز تکلیف آمد و پیش</p>
---	--

حکایت مرد حق شناس

<p>گفت نذیری مبارک بخدا چو دیدش نهادند بر پا و دست که از بهره باشد که غارت کند که میدانش دوست بر من گما من از حق شناسم نه از ستم وزید چو داروی لخت فرستد حکم نه بیمار دانا ترست از طبیب</p>	<p>بشهری دراز شام عوف غاف تا هنوز آن حدیثم بگوش اندر دست که گفت از سلطان اشارت بای چینی و سمنی دوست داشت اگر عوف حاست گردل و تید ز علت مدارای خردمند بیم بخور سره آید ز دست طبیب</p>
---	--

حکایت صاحب نظر پارسا

<p>گرم بود و سیر و خواری مبی بدت ز زودش ز دیوانگی رفت بزود کنایه تفضیح و تشبیر کردن</p>	<p>یکی از چو من دل بدست که پس از بهوش شدی فرزانی</p>
---	---

Extensive vertical handwritten notes on the right side of the page, including the name 'سلطان' and various lines of text.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'سلطان' and various lines of text.

۱۰۸
 کز نام خودی در خودت راه نیست
 بی خطای که او از مای مستور
 مگس پیش شوریده دل بر نزد
 سر آینه خودی نگر و خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 برقص اندر تپند دولا در
 گوییم سماء ای برادر که نیست
 گر از جیب بوی و طیب او
 و گرد و آلودگی باز و لایع
 چه مروت است سموت پرست
 پیشان شود گل با و حشر
 جهان پر سهاست دستی و سپهر
 مکن عیب و ریش حران و مست
 نه می شتر بر جد ای عرب
 شتر را چو شوراب بر در دست

وزین نکته جز خود آگاه نیست
 سهاست اگر عشق داری مستور
 که او چون کس در دست بر سر نزد
 با او از مرغ غم بناله فقیر
 و لیکن هر وقت باز است
 بر آواز دولا لبستی کنند
 چو دولا بر خود بگیرند زار
 چو وقت زمانه گریبان در بند
 مگر شمع را بد آنم که کیست
 فرشته فروماند از سیر او
 قوی تر شو و کموشش اندر و ماغ
 با او از خوش خنیت خیزد نیست
 نه سیرم که فشکافدش جز سیر
 و لیکن چه بسند در آینه کور
 که غرقش از آن سیرند پا دوست
 که چونش رقص اندر آرد طرب
 اگر آدمی را لبش از دست

مطالع و مصلحت اول
 مصلحت اول اول

کز نام خودی در خودت راه نیست
 بی خطای که او از مای مستور
 مگس پیش شوریده دل بر نزد
 سر آینه خودی نگر و خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 برقص اندر تپند دولا در
 گوییم سماء ای برادر که نیست
 گر از جیب بوی و طیب او
 و گرد و آلودگی باز و لایع
 چه مروت است سموت پرست
 پیشان شود گل با و حشر
 جهان پر سهاست دستی و سپهر
 مکن عیب و ریش حران و مست
 نه می شتر بر جد ای عرب
 شتر را چو شوراب بر در دست

کتاب
 کز نام خودی در خودت راه نیست
 بی خطای که او از مای مستور
 مگس پیش شوریده دل بر نزد
 سر آینه خودی نگر و خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 برقص اندر تپند دولا در
 گوییم سماء ای برادر که نیست
 گر از جیب بوی و طیب او
 و گرد و آلودگی باز و لایع
 چه مروت است سموت پرست
 پیشان شود گل با و حشر
 جهان پر سهاست دستی و سپهر
 مکن عیب و ریش حران و مست
 نه می شتر بر جد ای عرب
 شتر را چو شوراب بر در دست

حکایت

کردلها در شش جوانی سوخته
 و سالی طالبان از صدای آن لی

حکایت

شکرک جوانی سینه سوخته
 خوش را از آن منقار خرد که بر مار

کتاب
 کز نام خودی در خودت راه نیست
 بی خطای که او از مای مستور
 مگس پیش شوریده دل بر نزد
 سر آینه خودی نگر و خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 برقص اندر تپند دولا در
 گوییم سماء ای برادر که نیست
 گر از جیب بوی و طیب او
 و گرد و آلودگی باز و لایع
 چه مروت است سموت پرست
 پیشان شود گل با و حشر
 جهان پر سهاست دستی و سپهر
 مکن عیب و ریش حران و مست
 نه می شتر بر جد ای عرب
 شتر را چو شوراب بر در دست

پدر پادشاه با نکت بروی شمس
 شبی بر او ای سپر کوشش کرد
 همی گفت در بر چرخه فکند خوی
 ندانی که بشوریده حالان مست
 کشایدوری بر دل از واردات
 علاش بود رخص بر یاد و دو
 گرفتیم که خود جا بگی در شفا
 بکن خسته نام و ناموش
 تعلق حجابست و بی حاصل

تاریخ
 از سرور
 ق
 طاعت کتب کتب اول بقدر حروف و عطف

سندی و آتش در آن فی زود
 سماش بر نشان مژگوش کرد
 که آتش من فرزدان بار منی
 چو ارفشانند در رخص دست
 فشانند دست بر کائنات
 سندی فضا در دست
 بر ربه توانی زون دست و پا
 که عجب بود و با ما غرق
 چو سوزد با سگله واسطه

حکایت

کسی گفت پروانه را که حشر
 ره می گوید بنط سریق رخا
 سست در نه گرو آتش کرد
 ز خورشید پنهان شود موش کرد
 یکی را که دانی که خصم تو اوست
 ترکس نگوید نکوس کنی
 که دانی که از یاد شته خوست خست
 کجا در حساب آورد خون تو دوست
 بپندار که در جهان بکس

تاریخ
 از سرور
 ق
 طاعت کتب کتب اول بقدر حروف و عطف

بر و دوستی در خور خود
 تو و محشر از کجا تا کجا
 که مرد است با بد انکه
 که جلست با این خیر زور
 نه از جل باشد گشتن بد
 که جان در سر و کار اومی کنی
 فاحوز و سووای بهبوده نخت
 که روی لعلوک دسلاطین در روض
 مکاراگت با جو تو مغلی

تاریخ
 از سرور
 ق
 طاعت کتب کتب اول بقدر حروف و عطف

تاریخ
 از سرور
 ق
 طاعت کتب کتب اول بقدر حروف و عطف

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات و کتب نفیسه
کتابخانه شماره ۱۱۰
تاریخ ثبت ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۱۰

تو چاره بر تو گشتم کند
چه گفت ای عجب گرسوم چه با
که بی گداری من شعله برین
که هر نفس گریبان می کشد
که ز بجز شوق است در گردنم
نه این دم که آتش برین در وقت
که با او توان گفتن از زاهدی
که من سرشته در پامی دوست
چو او را دوستی اگر من نباشم رواست
که در وی سرایت کند سوز دوست
حریمی بدست آر مهر و خویش
که گوئی بگردم ز نیده مه سال
که دانی که روی نخواهد گرفت
نگویند که هسته ران ایغلام
که عشق آتش است ای شیر پربا
پلنگ زون کسینه در تر شود
که روی من چون جوی می
که با چون خودی کم کنی روزگار
بگوی خطرناک گریبان رو نما

در گریه خلق نرمی کن
نگه کن که بر وانه سوزناک
مر ا چون خلیل آتش در دست
نه دل درین گریبان همیشه
نه خود را بر آتش خود میبندم
مر ا همچنان دور بودم که سوخت
نه این می کشد دیار و شاهدی
که عینم کند بر تو لای دوست
مر ا بگفت حرص دانی چه است
بسوزم که یار شده بدیده است
مر ا چپد گوئی که در خور خویش
بدان ماند اندر ز شوره بد حال
کسی ای صحت بگو ای شکفت
ز کف دست جباره الگام
چو پیر آید این نکته در سینه باد
باد آتش سینه برتر شود
چونکیت بدیدم بدین سکنه
ز خود بتری جوی فرصت شمار
بی چون خود ان خود برستان و نما

تو چاره بر تو گشتم کند
چه گفت ای عجب گرسوم چه با
که بی گداری من شعله برین
که هر نفس گریبان می کشد
که ز بجز شوق است در گردنم
نه این دم که آتش برین در وقت
که با او توان گفتن از زاهدی
که من سرشته در پامی دوست
چو او را دوستی اگر من نباشم رواست
که در وی سرایت کند سوز دوست
حریمی بدست آر مهر و خویش
که گوئی بگردم ز نیده مه سال
که دانی که روی نخواهد گرفت
نگویند که هسته ران ایغلام
که عشق آتش است ای شیر پربا
پلنگ زون کسینه در تر شود
که روی من چون جوی می
که با چون خودی کم کنی روزگار
بگوی خطرناک گریبان رو نما

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات و کتب نفیسه
کتابخانه شماره ۱۱۰
تاریخ ثبت ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۱۰

نقار خنجر فغانا گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
زین خنجران جان فغانا گشت نیکمان
زین خنجران جان فغانا گشت نیکمان
زین خنجران جان فغانا گشت نیکمان

سن اول که این کار سرد است
سزاند از روز عاشق صاف است
چو پیشک نشست بسر بلاک
نه روزی بیچارگی جان و...

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

دل از سر یکبار برود
که بد زمره بر خوشترین عاری
همان به که آن ناز یک نکرند
بدست لارام خوشتر بلاک
پس آن که در پایی جانان و...

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم بخت
که من عاشقم گر بسوزم روایت
بخت ای هوادار مسکین من
چو شیرینی از من بدر مسرد
مسکینت هر خط سیراب فرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
ترا آتش عشق اگر بر بسوخت
رفته ز شب همچنان بسوز
همگفت میرفت و دوست سر
اگر عاشمی خواهی به خوشتر
کنن گریه بگرور مقتول بود
اگر عاشمی شتر شوی از من

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

شدم که پروانه باشم گفت
ترا گریه بسوز باری چه است
برفت نگبین یار شیرین من
چو فرادم آتش بسیر دو
فرودید ویدشس بر خسار زد
که نه صبر داری نه یار ای نیست
من استاده م تا بسوزم تمام
مرا این که از پای تا سر سوخت
که نا که بگشتش بری چه سر
همین بود پایان عشق ای پسر
بگشتن شرج پایی از سوختن
بر و خرمی کن که مقتول بود
چو سعدی فرو شوی است از من

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

بهار

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان
بویانه زبان گشت نیکمان

بنا بر این که هر کس در این روزها...

و اگر روز خادم گرفتیش برآه
نمونه سی ای کو دک خوب پسند
گرفتن گرفت از سر صدق مسو
نه گردان در آن فتنه دیدم خاک
گرفتم قدم لاجرم با پس
طریقت جزین نیست درین راه
بلندیت باید تو وضع گزین

که با خوب کردی برای تاه
که مردان خدمت بجای رسند
که ای یار جان پر روز و وقت
من آلوده بودم در آن جای پاک
که با کس زه سجد از خاک خرس
که گفته دارون خویش را
که این هم را نیست سگ جزین

حکایت سلطان بایزید بطامی قدس علیه السلام در توضع

شدیم که وقتی صحابه
یکی طشت خاکش چینه
همگفت و ز ولده دستار و مو
که ای نفس من در خور آشم
بزرگان نگر و ند در خود نگاه
بزرگی بنا همگس گفتار نیست
قیامت کسی بسنی اندر بهشت
توضع سرفعت منسراست
بگردن قدرش تند خوی

ز کرمه آمد برون بایزید
فرد خجسته نذاز سرائی بسر
کف دست شکرانه مالان برو
بنجا کسری وی در هم کشم
خداستنی از خویشین من خواه
بلندی بدعوی او پندار نیست
که سخن طلب کرد و دعوی بهشت
تکبر خاک اندر انداز دست
بلندیت باید بلند می مجوی

گفتار در عجب عاقبت آن شکسته در کت آن

خداستنی از خویشین من مجوی

بنا بر این که هر کس در این روزها...
بنا بر این که هر کس در این روزها...
بنا بر این که هر کس در این روزها...

بنا بر این که هر کس در این روزها...

کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

خور و از عبادت بر این خیر و
سخن ماند از عبادت گران یادگار
کنند گار از نیشه ناک از خدای

که با حق نگو بود و با خلق بد
ز سیدی همین کینش یادگار
به از پارسای عبادت ناک

حکایت و اہمیت درویش و قاضی مستاجر

فقیہی ہنر چنانکہ مستاجر
نکم برود قاضی درویش
ندانی نہ برتر مقام تو نیست
بہای بزرگان و کسب کن
نہ ہر کس سزاوار باشد صدر
دلبرہ چہ حاجت بہ بندگست
بعضت ہر آنکس کہ درویش
جو انس بر آورد درویش شود
غیبان در حق جہل ساختند

در ایوان قاضی لصبہ ہر شہت
معرفت گرفت استینش کہ خیر
فرود تر نشین یا برو یا بایست
جو سر خجرات نیست شیری کن
گرامت بچاہست و منزل بقدر
ہمین شہر مساری عقوبت
بخواری قیمت در بالابست
فرود تر شہت از مقام کبود

نہ ہر کس سزاوار باشد صدر
دلبرہ چہ حاجت بہ بندگست
بعضت ہر آنکس کہ درویش
جو انس بر آورد درویش شود
غیبان در حق جہل ساختند
نہ ہر کس سزاوار باشد صدر
دلبرہ چہ حاجت بہ بندگست
بعضت ہر آنکس کہ درویش
جو انس بر آورد درویش شود
غیبان در حق جہل ساختند

فرود تر شہت از مقام کبود
کلم ولایت در اندام
بما و غم کرد و گردن در
قائد و ہر ہر ہر ہر ہر ہر
یکی بر زمین میزند ہر دو دست
کہ در حل آن رہ ہر دو ہر ہر ہر
بغیرش در آمد جو شہر عزمین
نہر گہامی گردن بخت قوی

یکی بخود از خوشنالی جو مست
قائد و ہر ہر ہر ہر ہر ہر
کہین جامہ و صفت آخر ترین
کہ بر بان قوی باید و معنوی

یکی بر زمین میزند ہر دو دست
کہ در حل آن رہ ہر دو ہر ہر ہر
بغیرش در آمد جو شہر عزمین
نہر گہامی گردن بخت قوی

کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی
کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی
کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی
کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی
کتاب الفیاض فی شرح الفیاض
تالیف مولانا محمد باقر
مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

هرگز به جوگان حرفت گویی
بجاک فصاحت بیانیکه داشت
سر از گویی صورتی مبعسی کشیده
بجفتند از پر کنار آفرین
ستمند سخن تا بجایم بر اند
برون آمد از طاق دستار خوش
که عیب است از تو نشاختم
در بیخ آدم با چنین مانی
سخت بر بدلداری آمد بر سر
بدست زمان منع کردش که در
که فردا شود بر من است بر آن
جو ملامت خوشی بود که بر سر
نفاوت کند هرگز از زلال
خرید باید اندر سر پر دوستان
کس سر بزرگی نباشد چو چنگ
میفرزند کردن بدست در پیش
بصورت کسانیکه مردم و شنند
بقدر سحر شست باید چنگ
فی بودی باریت نکوست

ایچو و تقیر صدر بیاور انی نفعی کسک ال با

انگوشه برش خوش

۱۱۵

بگفتند از نیک دانی گویی
بدلهما جو نقش نگین بر کاشت
قلم بر سر جوف دعوی کشیده
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
که قاضی جو خرد در خلا بی بماند
با کرام و لطفتش فرستاد پیش
بشکر دست پر و این شکر
که بهینم تر از در چنین پای
که در شکر تا قاضی نهد بر سرش
منه بر سرم بای بند غم
بدستار خجسته گزیم سر گران
نمایند مردم بچشم حقیقت
گرش کوزه زرین بود با سفاک
نباید مر چون تو دستار زنی
که بوسه بر گشت و همبغز من
که دستا بنده است و شکست
چو بصورت همان بد که دم در کشند
بلندی و پستی کن چون اصل
که خاصیت نیشکر خود در دست

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

بهر تو شکر است ۱۱۵ ای که از شکر نهان شکر زار را که در دنیا بر سره و در دنیا بر سره و در دنیا بر سره

سند ایان... حکمت... انشا... کلمات... در این کتاب... از کاتب... در روز...

<p>شده اند آن عسکران با باز درون که بار زود از امر حرف دم فرومانده ای جنگ از وائل نشاید چو پدیدت ایمان نشست که پاکیزه گرد و باز از خوبی نیست نه ایست در مری حال بنالبد و بگشت سر زمین دعا کن که با بی زبان در دست قوی ترک گفت او تیغ و تبر چه گفت ای خداوند بال و دست خدایمده وقت از خوش بدرار بدین بر پرانی سکوئی خواستی چه بد جوشت بر سر حسن شکر چو نهفته بنمون در نیایی چون نه ادا ز من تو به باش خود بگوشید صد جا و آن در پیش تنگ از شش عیش ای مردم یکی آن سان با ملک با دست بارید بر چهره رسول در علی</p>	<p>حرف نهن کسین با ای که گویید که است برده توفی غایب گیره کرد و دوش با شتاب شکر</p>	<p>چوبی عزیزتی پیشه کرد آن حرون چو منت کش کرد و باد شه رات دم حکم کند سیر بر بوس گل گریست نمی مست کرد بر ز دست دگر دست قوت نداری بگوی چو دست زبان را نامند جمال کی پیش دانای خلوت نشین که یکبارگی خبر برین رند دم سوزناک از دل آبر بر آرزوی حشر زنده دست خوشبخت است این سپهر قفس از زندگان کسی گفتش ای قدو فاسق چه بد مدد زنگ خواستی زین چنین گفت همبسته نیز چون بطامات مجلس نیا رسد که هر که که باز آید از خوبی زشت پسندید خبیث بر دست عیس می بینی که در سخن با گفت ز وحدات در پیش آمد چون حال دشوق</p>
--	---	---

جمع مملکت... این کتاب... در این کتاب... از کاتب... در روز... این کتاب... از کاتب... در روز...

این کتاب... از کاتب... در روز... این کتاب... از کاتب... در روز...

بیران شوق اندرونم بسوخت
 بر نیک محنت فرستاد کس
 قدم رنج فرمای تا بسهم
 دور وید ستاوند بر در سپاه
 شکر دید و عتاب و شمع و شراب
 یکی غائب از خود یکی نیم مست
 ز سویی بر آزرده مطرب خروش
 حرفان خراب از می لعل نگ
 نبود از ندر میان کردن فسران
 و ن و جنگ با یکدیگر ساز کار
 شکر شد جنگ و بستند و
 یحانه در سنگ بردن روند
 روان خمر و جنگ اوقا و نگون
 خرم آینه خمر تا به بود
 شکم تا با نیش و زهر
 نرفت نمود تا سنگ سخن سرا
 که گلگون خست را وقت فراغ
 عادت بجهت عمارت ۱۲
 عجب نیست بالو عهد کرد خرا

در کوفت شایریش از آن آستان ۱۱

۱۱

خا و دیده بر پشت پایش
 در تو به کویان که فریاد رس
 سر جمل و ناز استی همسرم
 سخن پرور آمد در ایوان شاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 ز دیگر سو آواز سانی که نوش
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرس آنجا کسی دیده بان
 بر آورد ز میر از میان ناله زار
 سبیل شد آن عیش صافی بر
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 که در افشانند و گردن روند
 تو گفتی شدت از یک گشته خون
 در آن وقت نه دختر بند خست بود
 قدح آر بر و چشم خونین بر آید
 بکین نذر کرد و نوز باز جاس
 شستن میسند ز روی خام
 که خورد اندر آن روز حیدان شرا

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the word 'مجلس' (Majlis) and other commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the commentary or providing additional context.

تفاخوردی از دست مردم چو
 ای گردنی خورشید ۱۳
 بمالیدی اورا چون غنچه گوسن
 چو پیران بکج عبادت نشست
 که پاکیزه رو باش و شایسته خو
 چنان سو و منبشش نیاید کند
 که بیرون کن از سر جوانی و جیل
 که در پیش ازنده نگداشته
 بپندیشد از تیغ بران چنگ
 چو با دوست نرمی کنی شرم است
 که خایساک آویخته بر سر
 جوینی که سختی کن دست
 اگر زیر دست و گرفتار
 بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
 که بپوشد سخنی بر دست خوبی
 ترش روی آگوش تلخی بمیر

دگر هر که بر یک دست بکفت
 و گرفتار چنگ بزدی و گشت
 جوانی سراز کس و نرند است
 پربار با گفته بوشن ببول
 چنانی پسر بر و وزیران و نهند
 گرش سختی سخن گوی مایل
 سنال و فروریش بران و کند
 سیر نفکند شیر عشق آن چنگ
 بز شمشیر دشمن توان کرد و
 چو سندان کسی سخت و بی نگر و
 بختی درستی سخن با اسیر
 باخلاق با هر که بنی بساز
 که این گردن از نازکی بر کشد
 بشیرین زبانی توان بزرگوئی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت طوفان

که دلها از شیرینیش می بسوت
 بروشتری از کس بیشتر
 بخوردندی از دست او چون میل

شکر خنده انگشبین میفرود
 بیانی است آن بسته چون
 را روز شری و نامل

در این کتاب است حکایت طوفان که در روزی طوفان شد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد

در این کتاب است حکایت طوفان که در روزی طوفان شد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد و در آن روز کشتی ها را طوفان برد

باید که در این روزها که روزها را از دست ندهد
 در این روزها که روزها را از دست ندهد
 در این روزها که روزها را از دست ندهد
 در این روزها که روزها را از دست ندهد
 در این روزها که روزها را از دست ندهد

گراپی نظر کرد و در کار او
 دیگر وزیر شد که گویستی دون
 بسی گشت فریاد خوان پیش پیر
 شاکه چون قدش نیاید نیست
 چون عاصی بر شمش کرده روی از
 زنی گفت با زنی کنان شوی
 حرامت بود نان نگین چشید
 مکن خواه بر خویش کار سخت
 هر کس که سیم وز زنت چربیت

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

جسد بر دهر روز با زار او
 در خواسته بهار و در وقت آن
 غسل بر سر و سر که بر او
 که گشت بر او آب گیش گیس
 بد شنگ و بی کجی گشت
 چو ابروی ز زرد آنان در عبید
 غسل و غلج باشد تر شوی را
 که چون سفید آید و هم در پیش
 که بدخوی باشد نکون سار
 چو سعیدی با بان خوشت نیزت

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

حکایت در معنی تو وضع نیکردان

شنیدم که فرزندانه حق پرست
 از آن تیره دل مرد صافی درو
 یکی گفتش آخوند مروی تو نیز
 شنید این سخن مرد پاکیزه خو
 و در دست نادان گریبان مرد
 زین شاکه عاقل ترسد که و
 کله سگ در اول آن بد بخون گشت
 سینه در حسین بندگان کند

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

گریبان گرفتش یکی پرست
 قفا خورد و سر بر نگه از سکون
 تحمل و نسبت ازین بی میر
 بد و گفت ازین نوع مان گوی
 که با شمشاد سکالدر و
 زنده بود گریبان نادان مست
 جانبیت دو مهربانی کند

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

حکایت در معنی نفس مردان

سکه پاره صحرای فتنه کردید

بخش که ز هر شش ز دندان حکید

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود
 حکایت و بر کوه شمشاد را در روز اول شادمانی بود

۱۲۳

بیت ۱۱۱

نوروزی

بیت ۱۱۲

نوروزی

بیت ۱۱۳

نوروزی

بیت ۱۱۴

نوروزی

بیت ۱۱۵

نوروزی

بیت ۱۱۶

نوروزی

بیت ۱۱۷

نوروزی

بیت ۱۱۸

نوروزی

بیت ۱۱۹

نوروزی

بیت ۱۲۰

نوروزی

بیت ۱۲۱

نوروزی

بیت ۱۲۲

نوروزی

بیت ۱۲۳

نوروزی

بیت ۱۲۴

نوروزی

بیت ۱۲۵

نوروزی

بیت ۱۲۶

نوروزی

بیت ۱۲۷

نوروزی

بیت ۱۲۸

نوروزی

بیت ۱۲۹

نوروزی

بیت ۱۳۰

نوروزی

<p>شباب زور و پیکاره خویش نبرد بدر راجا کرد و تندگی نمود پس از گریه سرد پراکنده در روز مرا گریه هم سلطنت بود پیش محاسن اگر تیغ بر سر خورم توان کرد با ناکسان برگه</p>	<p>بجیل اندر شس و خمری بود خرد که آخر تر از آب سرد و خندان بخت دید گای با نکت و لفظ روز در بیخ آدم گام و دندان خویش که دندان بیای سگ اندر برم و لیکن نیاید مردم سگ</p>
--	---

حکایت خواجگار و بیرون نازمان

<p>بزرگ کسی بر بند آفاق بود ازین خشنی موی کالیده چو شبانش الوده دندان اندامش بر روی آب چشم گره وقت بختن برابر روی دریا دم تنان خوروش منفس یافت اندر دگر روی نه خوب گله خار و حس بره اندر زین سماش و شست هزار آدمی کسی گفت ازین بنده حصول نسبت زرد و جودی بن نگو منت بنده خوب نیکو بر</p>	<p>غلامش نکو پسته دره خلاق بود بدی سر که در روی مالیده گرد برده از زشت میان شهر و میدی و بوسه ساز بغل چو بخت بند با خواجگار نوزوی و گله روی آبی ندادی کس شست و زاز و خانه در کند و کوب گله مالکان در چه اندر زین فتنه بکار گله که باز آدمی چه خواسته آوب یا نیز با حال که جورش سپیدی با شش گشته بست آدم این راه رخسار بر</p>
---	---

بیت ۱۱۱
 بیت ۱۱۲
 بیت ۱۱۳
 بیت ۱۱۴
 بیت ۱۱۵
 بیت ۱۱۶
 بیت ۱۱۷
 بیت ۱۱۸
 بیت ۱۱۹
 بیت ۱۲۰
 بیت ۱۲۱
 بیت ۱۲۲
 بیت ۱۲۳
 بیت ۱۲۴
 بیت ۱۲۵
 بیت ۱۲۶
 بیت ۱۲۷
 بیت ۱۲۸
 بیت ۱۲۹
 بیت ۱۳۰

بیت ۱۳۱
 بیت ۱۳۲
 بیت ۱۳۳
 بیت ۱۳۴
 بیت ۱۳۵
 بیت ۱۳۶
 بیت ۱۳۷
 بیت ۱۳۸
 بیت ۱۳۹
 بیت ۱۴۰

وگر یک سراج آید و سراج
 شنید این سخن مژگ و بنا
 بدست این سپر طبع و خویش
 چو زو کرده باشم تحمل من
 مروت ندانم که لب در شمس
 چون در بلا پیش تحمل کنم
 جو خود را پسندی کسی را
 تحمل چو زهرت ناپخت

ای سرب خلاق از کوه خای ای کاس میوه

گر نیست گریه است خوی
 بخت دید گای یار فرخ ترا
 مر از طبیعت شو و خوی نیل
 تو آنم جناب بر دهن از هر
 بدگر کسی عیب بر گویش
 تو در زبانی دیگر کسی
 ولی شکر کرد و جو در طبع ر

بروزن نشان مندا از آن
 سبک است
 سینه خوی نیل طبعی و خلقه شود
 سبک است
 خطاب

حکایت معرفت و کرمی مسافر بخود

کسی آه معرفت و کرمی بخت
 شب دم که همانش آمد بک
 سرش موی درویش صفا نخته
 شب آتجا بنهند و بالش نهاد
 نه خوابش گشته و کفین
 بنادوی بریشان و طبیعت
 ز فریاد و نالیدن بخت و جز
 زو پار مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبها ز خدمت بخت
 شبی بر سرش لشکر و خواب

ای سرب خلاق از کوه خای ای کاس میوه

که نهاد معرفت و کرمی از سر بخت
 بسیار ریش تا بمرکب اندک
 بموش جان در تن او بخت
 روان و سخت در بانگ و نالش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نه مرد و وسیله بخت بخت
 گرفتند از خوش خلق راه گریز
 همان ناتوان ماند و معروف و پس
 چو مردان میان بست کرد و بخت
 که چند آورد مرد ناخفت تر تا بخت

ای سرب خلاق از کوه خای ای کاس میوه

Handwritten marginal notes in various directions, including the word 'حکایت' (Story) and 'معرفت' (Knowledge).

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word 'حکایت' (Story) and 'معرفت' (Knowledge).